

همخونه

مریم ریاحی (زهرا)



ظهر بود، و اواخر شهریور. با این که هوا کم کم رو به خنکی می‌رفت، اما آن روز به شدت گرم بود. خورشید با قدرتی هر چه تمام‌تر به پیشانی بلند و عرق کرده‌ی حسین آقا می‌تابید. قطره‌های ریز و درشت عرق از سر و روی او آرام آرام و پشت سر هم ریزان بودند و روی صورتش راه گرفته بودند. چهره‌ی آفتاب سوخته‌اش زیر نور خورشید برق می‌زد، اما گویی اصلاً متوجه گرما نبود و همان‌طور شیلنگ آب را روی سنگ فرش‌های حیاط بزرگ و زیبای حاج رضا گرفته بود و به نظر می‌رسید قصد دارد آنها را برق بیاندازد.

حسین آقا حالا دیگر هفت سالی می‌شد که سرایداری خانه‌ی حاج رضا را بر عهده داشت. یعنی درست از وقتی که عموی پیرش بعد از سال‌ها خانه شاگردی حاج رضا، از دنیا رفته بود. به یاد عمویش و مهربانی‌هایی که او در حقش کرده بود، افتاد. او حتی آخرین لحظه‌ها هم از یاد برادر زاده‌ی تنهانش غافل نبود و از آقای (احسانی) خواهش کرده بود که مش حسین را نیز به خانه شاگردی بپذیرد.

حسین آقا عرق در تفکراتش، هر از گاهی سرش را تکان می‌داد و با لبخند، دندان‌های نامنظم و یکی در میانش را به نمایش می‌گذاشت. صدای در حیاط که با شدت کوبیده می‌شد، او را از دنیایش بیرون کشید. شیلنگ روی زمین رها شد، آب سر بالا رفت و مثل فواره دوباره روی زمین برگشت. یک جفت کفش کهنه که پشتش خوابانده شده بود، لِف لِف کنان به سمت در دویدند، در حالی که صاحب شان بلند بلند

می‌گفت: «آمدم، صبر کنید، آمدم.»

با باز شدن در، چهره‌ی درخشان دختری با پوستی لطیف و شفاف و قامتی متوسط نمایان شد. در حالی‌که با چشمان سیاهش به حسین آقا چشم دوخته بود، با لبخند شیطنت باری گفت: «سلام، چه عجب مش حسین! یک ساعته دارم زنگ می‌زنم!»
- توی حیاط بودم، دخترم! صدای زنگ رو نشنیدم. دیر کردی، آقا سراغت رو می‌گرفت...

یلدا منتظر شنیدن باقی حرف‌های مش حسین نماند. محوطه‌ی حیاط را به سرعت طی کرد، پله‌ها را دو تا یکی کرد و وارد خانه شد.

آن‌جا یک خانه‌ی دو طبقه‌ی دویست متری بود که در یکی از نقاط مرکزی شهر تهران ساخته شده بود، نه خیلی قدیمی و نه خیلی جدید، اما زیبا و دل‌نشین بود. انگار واقعاً هر چیزی سر جایش قرار داشت. حیاط بزرگ با باغچه‌ای که بی‌شبهت به یک باغ نبود و انواع درخت‌ها و گل‌های زیبا در آن یافت می‌شد. در خانه به راهروی نسبتاً طولی باز می‌شد که دیوارش با تابلو فرش‌های ابریشمی زیبا تزئین شده بود و فرش‌های کناره‌ی دست بافت زیبایی کف آن را زینت می‌داد. راهرو به سالن بزرگی منتهی می‌شد که درگوشه و کنارش انواع میلمان استیل و اشیاء گران قیمت قدیمی و جدید دور هم جمع شده بودند و موزه‌ی جالبی از گذشته‌ها و حال را ترتیب داده بودند.

اتاق حاج رضا سمت راست سالن قرار داشت و چیزی که در اتاق بیش از همه خودنمایی می‌کرد، کتابخانه‌ی بزرگ حاج رضا بود. او علاقه‌ی خاصی به خواندن کتب تاریخی داشت و گاهی شعر هم می‌خواند. گاهی نیز از یلدا می‌خواست که برایش غزلیات شمس و سعدی یا حافظ بخواند.

در اتاق حاج رضا، نیمه باز بود. یلدا آهسته دستش را به سوی در برد و چند ضربه نواخت. صدای میهمی از داخل او را به ورود دعوت کرد. حاج رضا روی میبل نشست و بود و در حالی که قرآن بزرگی در دست گرفته و مشغول خواندن بود، از بالای عینک به یلدا نگاه کرد و گفت: «دخترم، آمدی؟! چرا این همه دیر کردی؟»

نزدیک حاج رضا میز مطالعه‌ی بزرگ و زیبایی قرار داشت که فرسودگی‌اش نشان تر قنمت و اصالت آن را داشت. یلدا جلو آمد و کلاسور و کیفش را روی میز گذاشت و گفت: «اول سلام به حاج رضای خودم! دوم این که ببخشید، به خدا من مقصر نبودم، فرنتز خیلی معطلمان کرد. من فقط این کلاسور را خریدم.»
حاج رضا لبخندی زد و گفت: «چرا باقی لوازمی را که لازم داشتی، تهیه نکردی؟!»

- راستش، بس که فرناز تو این مغازه و اون پاساژ سرک کشید، دیگه خسته شدیم و من و نرگس هم از خرید کردن منصرف شدیم. البته تا ماه مهر نزدیک هفده روز وقت داریم!

حاج رضا در حالی که لبخند زنان یلدا را نگاه می‌کرد، شاید از آن همه شور و هیجان یلدا به وجد آمده بود، گفت: «عزیزم، یلدا جان! راستش می‌خواستم راجع به طلب مهمی باهات صحبت کنم، اما اول برو لباست رو عوض کن و غذات رو بخور. بروته خاتم غذای خوشمزه‌ای درست کرده.»

بروونه خانم، همسر مش حسین بود که نظافت و آشپزی داخل منزل را به عهده داشت و زن مهربان با سلیقه‌ای بود و مثل مادری مهربان به کارهای یلدا رسیدگی می‌کرد.

یلدا صندلی را پیش کشید، روی صندلی نشست و با نگاهی مضطرب به حاج رضا خیره شد و گفت: «شما چی می‌خواین بگین؟! اتفاقی افتاده؟! چند روز پیش هم گفتین که گر مهمی دارین. موضوع چیه، حاج رضا؟! همین حالا بگین، خواهش می‌کنم!»
حاج رضا با چهره‌ی آرام و مهربانش زمزمه کنان صلواتی فرستاد و قرآن را بست، عینک را از روی صورتش برداشت و چشم‌هایش را مالید و گفت: «چیزی نیست دخترم هول نکن! اتفاق خاصی هم نیفتاده. اول کمی استراحت کن، بعداً...»

یلدا خواست بگوید، آخه... حاج رضا از روی میبل برخاست و گفت: «پاشو دختر، پاشو بریم و بینیم پروانه خانم چه کرده؟! پاشو ناهارت سرد شد!»

یلدا به اجبار از روی صندلی بلند شد. کیف و کلاسورش را از روی میز برداشت و